سبک رفتار

اصیل‌ها کار خیرشان را در بوق و کرنا نمی‌کنند. می‌خواهند ناشناس بمانند ولی آن یکی گروه میل به خودنمایی دارد. مردم اصیل نیازی به اداها ندارند. به اینکه صدای باند ضبط صوتشان محله را به لرزه درآورد. به این که در عکس کنار کدام برج یا ستاره‌های کدام هتل خارجی بایستند

۴ روایت از پولدارهای اصیل و غیراصیل

ثروتمندی که اصالت دارد نیاز به نمایش ندارد

■ مهسا مهاجر

یک ضرب‌المثل تگزاسی می‌گوید هر چه سگ کوچک‌تر باشد پارسش بیشتر است. فکر کنم متوجه شده‌اید موضوع گزارشم چیست. یک ضرب‌المثل ساده می‌تواند یک دنیا حرف بگوید. شما از این جمله ساده چه موضوعی در ذهن‌تان تداعی می‌شود؟ این که شبیه ضرب‌المثل خودمان درخت هر چه پربارتر افتاده‌تر است و ما برای انسان‌های متواضع به کار می‌بریم. برای آنهایی که همه چیز دارند ولی سر به زیر و افتاده‌اند. همه چیز دارند و همه کار می‌توانند بکنند ولی متانت پیشه می‌کنند و دلسوز هستند. این آدم‌ها همیشه قابل تقدیرند. در مقابل نیز بسیارند آدم‌هایی که اصطلاحاً تازه به دوران رسیده‌اند و از عالم و آدم طلبکارند. این روزها با ظهور آقازاده‌ها و بچه پولدارهای روشنفکرنما نیاز به افتادگی و تواضع بیشتر در میان جامعه احساس می‌شود. خیلی از سلبریتی‌ها محبوبیت واقعی دارند اما عده‌ای از آنان به زور تظاهر به فعالیت‌های بشردوستانه مجازی طرفدار جمع می‌کنند. فعالیت‌هایی که ریا و تزویر در آنها موج می‌زند. سراغ مردم رفتم و نظرشان را در مورد تواضع و اصیل بودن آدم‌ها پرسیدم. نگاه مردم و قضاوتشان در مورد آدم‌های تازه به دوران رسیده برایم جالب بود. مخصوصاً وقتی با حرص و نفرت از همان دسته تازه به دوران رسیده که از قول آنها مشخصات مشترکی دارند، تعریف می‌کنند.

امان از این تازه به دوران رسیده‌ها

■ محمدصادق حسینی / ۴۵ ساله / کاسب

۱ با خنده پاسخ می‌دهد و زیر لب تکرار می‌کند: آخ آخ امان از این تازه به دوران رسیده‌ها! مثل بچه مایه‌دارهای خیابان جردن که یک ماشین آخرین سیستم زیر پایشان است، دخترهایی که موهای بلوندشان تا کمر بیرون است و یک سگ کوچک هم آنجا در حال وول خوردن است. این آدم‌ها عادت دارند در جاهای پرتردد صدای ضبط‌شان را بالا ببرند و یک آهنگ خارجی که حتم دارم خودشان هم معنی‌اش را نمی‌دانند زیر لب زمزمه می‌کنند. این آدم‌ها دوست دارند لایی بکشند و سرعت بالای ماشین‌شان را به رخ همه شهر بکشند. این آدم‌ها عینک برند می‌زنند و در صف بنزین منتظر می‌مانند تا متصدی جایگاه خودش سوخت را داخل باک ماشین‌شان بریزد و آنها با نگاهی از بالا به پایین دستمزدش را می‌دهند.

آنها برای خرید بلیت همیشه قسمت گران‌تر را انتخاب می‌کنند چراکه پول بیشتر و رفاه بیشتر مساوی است با درآمد بیشتر که متعلق به آنهاست.

تازه پول دیده‌ای و نمی‌دانی چه کنی؟

■ امیرحسین ذکایی / ۴۸ ساله / کارمند

۲ یکی را می‌شناختم که به معنی واقعی تازه به دوران رسیده بود. او و برادرانش تازه از ده به شهر آمده بودند و با پول فروش گاوهایشان خانه و ماشین شاسی‌بلند خریدند. آنها در شهر خانواده پولدار محسوب می‌شدند ولی هر کس در اولین نگاه آنها را می‌دید متوجه می‌شد که پولدار اصیل نیستند و این موقعیتی است که تازه تجربه کرده‌اند. آنها در شهر ولی با فرهنگ روستا زندگی می‌کردند. هر روز در اوج بی‌آبی شهر فرش‌های خانه را می‌شستند و هر کس از کوچه‌شان رد می‌شد انگار هر روز در خانه آنها شب عید بود. آنها از هر میوه نوبرانه‌ای بهترین را داشتند و معمولاً اولین کسی بودند که میوه‌های فصل را می‌خوردند ولی فرق آنها با بقیه این بود که میوه‌ها را همان جا توی کوچه به فرزندشان می‌دادند؛ جایی که ده‌ها نگاه مشتاق آنها را می‌نگریست و آنها از غرور این حس پیروزمندانه و برترمآبانه به خود می‌بالیدند. آنها بازار می‌رفتند و گران‌ترین لباس را می‌خریدند حتی اگر به تن‌شان نمی‌نشست. فقط می‌خواستند از هر چیزی گران‌ترین مال آنها باشد تا تمکن مالی‌شان را به رخ بکشند. هر سال با دست و دلبازی تمام دکوراسیون خانه را تغییر می‌دادند و این حیف و میل پول را به جای سرمایه‌گذاری، کلاس و اعتبار می‌دانستند.

تازه به دوران رسیده یعنی اینکه پول را تازه دیده باشی و ندانی با آن چه کنی. یک چیزهایی دیده‌ای و یاد گرفته‌ای و حالا می‌خواهی خودت تجربه‌اش کنی ولی راهش را بلد نیستی. تازه به دوران رسیده یعنی تا آرنج، دستت را پر از طلا می‌کنی بدون اینکه بدانی این برای شما زیبنده نیست.

یک بار اهالی این خانه به مراسم جهازبرون یکی از اقوام رفتند. وقتی برگشتند همه شل و وارفته بودند. غر می‌زدند که فلانی اصلاً دخترش را آدم حساب نکرد. طفلک برای دخترش چند تکه وسیله ایرانی خریده بود و از هر چیزی مثل سرویس قابلمه و چینی و فلان دو دوست بیشتر نبود. آنها غر زدند و آمار تک‌تک کابینت‌های عروس را داشتند و چیزهایی که کم بود.

این آدم‌ها از درون تغییری نکرده‌اند. به یکباره پول شرایط آنها را تغییر می‌دهد. شاید آنها صاحب احترام شوند شاید در کانون توجهات قرار بگیرند ولی در واقع این منش و رفتار درونی آنهاست که مخاطب را جذب می‌کند. حرف از بهترین دکور و بهترین آرایشگاه و سالن زیبایی و غیره تا یک مدتی برای مخاطب جذاب است و بعد از آن از چشم‌شان می‌افتد.

پولدارهای اصیل اهل نمایش نیستند

■ سمیه غروی / ۳۵ ساله / معلم

۳ من آدم‌های تازه به دوران رسیده کم ندیده‌ام. الان ماشاءالله دوره این آدم‌هاست و به جای فرهنگ و اصالت، ظاهراً پول است که آدم‌ها را قضاوت می‌کند. ولی می‌خواهم در مورد مردان اصیل بگویم. پولدارهای اصیل که عده‌ای حاضرند روی اسم‌شان قسم بخورند. همان حاجی بازاری‌های سریال‌ها که حلال مشکلات یک محل هستند و از بزرگ تا کوچک محل جلوی او به احترام کمر خم می‌کنند. من بچه پولدار اصیلی می‌شناسم که همکلاسم در دانشگاه بود. او همیشه ساده می‌پوشید و موبایلش یک گوشی ساده و مدل پایین بود. در حالی که می‌توانست ماشین آخرین مدل زیر پایش باشد. او مثل بقیه زندگی می‌کرد و حتی مثل ما بچه شهرستانی‌ها غذا سفارش می‌داد. او قدر پول را می‌دانست و هرگز بیهوده ریخت و پاش نمی‌کرد چراکه با زحمت به دست آمده بود. راستش را بخواهید من هم دچار اشتباه شدم و مثل دیگران قضاوتش کردم. خساست اولین چیزی بود که برای قضاوت به ذهنم رسید.

اینکه این‌همه پدرش مال و اموال دارد ولی دخترش مثل گداها می‌چرخد. دلش نمی‌آید برای خودش یک مانتو بخرد. ولی یک روز ورق برگشت. تلفن مشکوکی به او شد و بعد از آن حال خاطره، همان دختر هم‌دانشگاهی‌ام بد شد. دانستم که حال مادرش خوب نیست و او باید خودش را سریع به خانه برساند. به او گفتم چرا خدمتکارتان او را با اورژانس به بیمارستان نمی‌رساند؟ بغض کرد و گفت من می‌خواهم خودم کنار مادرم باشم. می‌خواهم قبل از عمل، چشم‌های زیبایش را ببینم. او پولدار بود ولی آن‌قدر متواضع اشک می‌ریخت و نگران مادرش بود که هر کسی را شیفته اخلاقش می‌کرد. مادرش زیر دستگاه تاب نیاورد و به رحمت خدا رفت. خاطره نه فریاد زد و نه جامه درید. آرام گوشه‌ای ایستاد و فقط اشک ریخت. رفتارش برایم جالب بود. حتی مراسم ان‌قدر بی‌ریا و ساده بود که فکر نمی‌کردی متعلق به خاکسپاری مادر خاطره باشد. آنها حتی هزینه مراسم را به یک مرکز خیریه دادند.

آنها بر خلاف دیگران به حرف مردم توجهی نکردند و کاری را کردند که درست می‌پنداشتند و این مهم‌ترین فرق آدم‌های اصیل و شریف با آدم‌های متظاهر و تازه به دوران رسیده است. آنها از این غوره‌های یک‌شبه نیستند که مویز شده باشند. آنها از اول با رنگ و بوی اسکناس خو گرفته‌اند. برای به دست آوردنش عرق ریخته‌اند و اغلبشان قدر زندگی و مال خود را بیش از تازه به دوران رسیده‌ها می‌دانند. آنها از اول هم غذای ایتالیایی دیده‌اند و هم طعم کباب و ریحان را چشیده‌اند. اگر بخواهند مهمانی دعوت کنند ملاکشان خوشمزگی غذاست و نه گران‌بودن رستوران.

اگر کمی دقت کنید تشخیص ثروتمند اصیل و غیراصیل چندان کار سخت و دشواری نیست. قشر دومی فقط از پول و کلاس و ماجراهایشان در جاهای گران تعریف می‌کند ولی برای دسته اول این حرف‌ها یک مشت بدیهیات است که نیازی به تعریف و آب و تاب‌دادنش نیست

تشخیص ثروتمند اصیل و غیراصیل دشوار نیست

■ صبا قلی‌زاده / ۲۴ ساله / دانشجو

۴ اگر کمی دقت کنید تشخیص ثروتمند اصیل و غیراصیل چندان کار سخت و دشواری نیست. اگر دو نفر با شرایط مالی یکسان را کنار هم بگذارید من تشخیص می‌دهم کدام اصیلند و کدام تازه به دوران رسیده. قشر دومی فقط از پول و کلاس و ماجراهایشان در جاهای گران تعریف می‌کند ولی برای دسته اول این حرف‌ها یک مشت بدیهیات است که نیازی به تعریف و آب و تاب‌دادنش نیست.

شما فکر کنید خیلی آدم‌ها مدام سفر خارجی می‌روند و حتی گاهی خانواده‌شان ساکن آنجاست ولی تا پای حرفشان ننشینی هرگز نخواهی فهمید با اروپا مراوده دارند. ولی کافی است یکی از مردم آن دسته تا همین بیخ گوش خودمان یعنی ترکیه برود و برگردد، آن‌قدر عکس و منظره استوری می‌کند که همه بفهمند او کجا بوده است چه خورده و در کدام هتل با چه تعداد ستاره اقامت داشته است؟ اینها مسایل بسیار ریز ولی مهمی هستند که آدم‌ها در رفتارشان از خود بروز می‌دهند.

اصیل‌ها مطابق میلشان رفتار می‌کنند. هر چه دوست داشته باشند می‌خورند و هر چه بخواهند می‌خرند ولی دسته دوم عادت کرده‌اند مطابق مد روز پیش بروند. بگردند و تازه‌ترین مد را پیدا کنند و مطابق آخرین متد زیبایی عمل کنند. دسته دوم بیش از اصیل‌ها عادت دارند خودشان را تغییر دهند و عمل‌های مختلف را تجربه کنند، زیرا نیاز به جلب توجه دارند. برایشان مهم است که همه چسب روی بینی‌شان را ببینند. چون عمل بینی مد است. یا برایشان مهم است روسروی را طوری روی سر ببیندازند که برند عینک آفتابی‌شان پیدا باشد، چراکه پول زیادی برایش پرداخته‌اند.

اصیل‌ها کار خیرشان را در بوق و کرنا نمی‌کنند. می‌خواهند ناشناس بمانند ولی آن یکی گروه میل به خودنمایی دارد. مردم اصیل نیازی به اداها ندارند. به اینکه صدای باند ضبط صوتشان محله را به لرزه درآورد. به این که در عکس کنار کدام برج یا ستاره‌های کدام هتل خارجی بایستند.

اصیل‌ها مثل نوکیسه‌ها دیگران را خرید و فروش نمی‌کنند و این حس را ندارند که همه باید در اختیارشان باشند. گفتم نوکیسه‌ها، یاد همه آنهایی افتادم که نسل‌شان رو به افزایش است. هر چه به دست آوردن پول دشوارتر می‌شود، آدم‌هایی که یک شبه پول هنگفتی به هر شیوه‌ای دستشان می‌رسد از آنهایی که یک‌شبه پولدار می‌شوند و اغلبشان هم بی‌زحمت! نوکیسه‌تر می‌شوند. برای این قشر فقط پول مهم است و به آنها حق حکمرانی در هر حیطه‌ای حتی قانون‌شکنی را می‌دهد. فقط عضوی از همین خانواده می‌تواند شب، بزرگراه را در جهت معکوس با حالتی مست رانندگی کند و فردا همه را با حساب بانکی پدرش مسحور کند. اینها همه را می‌خرند. پول می‌دهند و بی‌قانونی می‌خرند.

نوکیسه‌ها حتی خود را محق می‌دانند در هر حوزه‌ای که علمش را ندارند اظهارنظر کنند و شعارهای زیبایی بدهند که از روی کتاب‌ها خوانده‌اند. آنها هر چرندیاتی را به خورد مخاطب می‌دهند و حتی شعر خواندن و شعارهای وطن‌پرستی‌شان بوی ریا و تزویر می‌دهد.

قصه زندگی

پازلی که خدا می‌چیند...

■ مرضیه بامیری

دلش می‌خواست برای پسر باجناقش سنگ تمام بگذارد. این تنها کاری بود که از دستش برمی‌آمد؛ که یکی از ماشین‌های مدل بالای نمایشگاه را یواشکی گل بزند و بکند ماشین عروس. نمی‌خواست خیانت در امانت کند ولی کرد. خیلی زود عروسی از دل و دماغشان درآمد. همان شب ماشین تصادف کرد و مقدار زیادی خسارت دید.

فردای آن روز به جرم خیانت در امانت و با شکایت صاحب ماشین راهی زندان شد. ماشین میلیاردی بود و خسارت حدود ۵۰۰ میلیون. تقریباً کامل جلویش را پرانده بود! فکرش را نمی‌کرد یک روز مهربانی کار دستش بدهد و مردی درستکار را راهی زندان کند. ولی کرد. باید بیشتر حواسش را جمع می‌کرد. مال مردم که شوخی‌بردار نیست. آن را سرخود ماشین عروس کند و فردایش بدون اینکه آبی از آب تکان بخورد سر جایش بگذارد.

آذر تمام قد ایستاد و از همسرش دفاع کرد. او به خاطر فامیل او در مخمصه بود. قول داد برای بیرون آوردنش هر کاری بکند. راست هم می‌گفت. هر کاری توانست کرد. اول از همه دست پسرش را گرفت و به خانه صاحب ماشین رفت تا بلکه رضایت بگیرد. ولی صاحب ماشین هم کوتاه‌بیا نبود. او خودش بازی دیگری با روزگارش داشت. همسرش مهریه‌اش را بعد از طلاق به اجرا گذاشته و او می‌خواسته بعد از تعمیر ماشین، آن را بفروشد و بدهی مهریه زنش را بدهد. حالا ماشین داغان بود. مقصر در زندان و تلفنی که مدام زنگ می‌خورد و زنی که اصرار داشت زودتر پولش را بگیرد و از مملکت برود. آن‌قدر بازی‌ها پشت هم بود که دیگر خسته شده بود. یکی مثل آذر آبرویش را توی بقچه گذاشته بود و در خانه را می‌زد و هر کاری می‌کرد برای رهایی شوهرش و یکی اینچنین پا در کفش کرده بود که حقش را بستاند و برود. زور تحقیرها و کنایه‌های زنش به التماس زن مجرم چربید و رضایت نداد.

آذر دوره افتاد تا برای همسرش پول جور کند. پول کمی نبود. باید ۵۰۰ میلیون جور می‌کرد تا شوهرش خیلی طولانی هم‌سفره زندانی‌هایی نشود که معلوم نبود جرمشان چیست و چه کاره‌اند. از هر که زورش رسید قرض گرفت. یک جا وام، یک جا دستی، یک جا... خلاصه با پول طلا و قلک بچه‌ها و... توانست نیمی از پول را جور کند. ولی هنوز کم داشت. به پیشنهاد دوستش این مشکل را در فضای مجازی استوری کرد و درخواست یاری کرد. مردم هم سنگ تمام گذاشتند. نگذاشتند حسرت آزادی مرد به هفته بکشد. حساب زن پر شد از پولی که باید بابت خسارت می‌داد.

پرغرور، با سری بالا به صاحب ماشین زنگ زد و با او در دادگاه قرار گذاشت ولی هیچ‌وقت به قرارش نرسید. قبل از رفتن حال دخترش بد شد و تب بالا او را وادار به رفتن سمت بیمارستان کرد. برای دکتر گفت دو ماهی می‌شود از سرماخوردگی‌اش می‌گذرد ولی هنوز گاهی سرفه دارد و تب می‌کند. دکتر برایش چکاپ کامل نوشت و خودش هم چیزی که در ذهنش وول می‌خورد می‌ترسید. جرئت نداشت فکرش را به زبان بیاورد. مادر را فرستاد دنبال چکاپ و بعد هم تشخیص از کارافتادگی قلب!

مگر می‌شود؟ می‌شود در عرض یک ماه آن‌قدر بلا سرشان نازل شود؟ هر جا می‌رفت بغض می‌کرد و تا سرش کمی خلوت می‌شد یقه خدا را می‌گرفت که چرا من؟ چرا پشت سر هم؟ ولی او خدا بود و برای خدایی‌اش اجازه نمی‌گرفت. هر چه را دلش می‌خواست می‌بخشید و هر چه را نه؛ باز پس می‌گرفت. قلب دخترک را هم باید پس می‌گرفت. دکتر گفت باید هر چه سریع‌تر عمل پیوند انجام دهد. خدایا؟ با کدام قلب؟ خیلی‌ها زودتر از دخترک در نوبت هستند. از کجا معلوم در این وقت کم قلبی پیدا شود ولی پیدا شد. خدا خواست و شد. یک جوان تصادفی را آوردند. مرگ مغزی شده بود ولی مادرش راضی به اهدای عضو نبود. می‌ترسید بچه‌اش را سلاخی کنند و تکه تکه و تنی سوراخ سوراخ راهی سفر کند. او مادر بود و دلش نمی‌آمد پسر را تکه پاره کنند. آذر هم مادر بود و دلش نمی‌آمد دخترش را ذره ذره جلوی چشمانش از دست بدهد.

مادرها زبان هم را خوب می‌دانند. هر دو طعم و زهرهایش را چشیده‌اند. آن‌قدر آذر التماس کرد تا زن راضی شد. راضی شد چشم‌هایش را ببندد و تکه پاره شدن تنش را نبیند. چه حس عجیبی است تقابل مادرانه‌ها! فقط خدا می‌داند این لحظه‌ها در قلب هر کدامشان چه غوغایی است.

مرد در زندان منتظر پرداخت خسارت برای آزادی است و زن در بیمارستان در انتظار به‌هوش آمدن دخترک که حالا قلب یک جوان دیگر در وجودش می‌زند.

دخترک که چشم‌هایش را باز کرد او هم نفس تازه کشید. او را به خانه برد و پرستاری‌اش کرد. مردش دلخور بود از ماندن در حبس و بی‌تفاوتی آذر، بی‌خبر از غوغایی که در دل آذر بود.

حق داشت دل آشوب باشد. شانس که نباشد، خدا که نخواهد هیچ اتفاقی نمی‌افتد. دخترک قلب چند صد میلیونی را پس زد و دوباره همان آش و همان کاسه.

دوباره بیمارستان بود و درد و انتظارهای کشنده برای برزخی که دخترک در آن دست و پا می‌زد. دوباره باید منتظر قلب می‌ماند. این بار شانس دختر برای زندگی کمتر بود و فرصت‌شان خیلی کم. سراغ همسرش رفت. خیلی خسته بود. گوشی را از پشت قاب شیشه‌ای اتاق ملاقات برداشت و بلند بلند گریه کرد. تنهایی پشتش را خمیده بود. مرد در زندان رنج می‌کشید و زن آن بیرون بالای سر دخترکی که هر لحظه به مرگ نزدیک‌تر می‌شد. پسر صاحب کار خسته از دعواهای خانوادگی با دوستش به سفر رفت. به این خلوت نیاز داشت. تا بداند بماند و با پدر زندگی کند یا با مادرش برود و توی غربت مملکتی دیگر... رفت کرمان. دلش سکوت می‌خواست. از جنس سکوت‌های کویر که فقط خدا هست و ستاره‌ها. آنجا چادر زدند کباب خوردند و درباره آینده‌شان حرف زدند. ولی پسر به آینده نرسید. خبر نداشت لب بومش ایستاده و دارد به پایین سقوط می‌کند. عقرب سیاه نیشش زد و پیدا نشدن پادزهر تا رسیدن به بیمارستان و مرگ مغزی و تمام...

به همین سرعت پرونده‌اش بسته شد. پدرش را از تهران فراخواندند. خودش را به کرمان رساند؛ بر بالین پسری که حالا مهمان فرشته‌ها بود. دکتر از او خواست اعضای پسرش را اهدا کند ولی او زیر بار نمی‌رفت. برای زنده‌اش پدری نکرده بود حالا می‌خواست تن بی‌جانش را مصون بدارد. مرد از زندان تماس گرفت و به التماس افتاد. خواست او را تا پیدا کردن قلب برای دخترش آزاد کند. بعد خودش با قسم به شرافتش به محبس بازگردد. مرد نشانه‌ها را پیدا کرد. پازل را خدا زیبا هم چیده بود او مرد برای بخشیدن عضو و مرد در چشم انتظار یک قلب برای دخترکش!

فردای آن روز قلب مرد طلبکار توی تن دختر بدهکار به تپیدن افتاد.

مگر می‌شود؟ می‌شود در عرض یک ماه آن‌قدر بلا سرشان نازل شود؟ هر جا می‌رفت بغض می‌کرد و تا سرش کمی خلوت می‌شد یقه خدا را می‌گرفت که چرا من؟ چرا پشت سر هم؟ ولی او خدا بود و برای خدایی‌اش اجازه نمی‌گرفت. هر چه را دلش می‌خواست می‌بخشید و هر چه را نه؛ باز پس می‌گرفت. قلب دخترک را هم باید پس می‌گرفت